

Katerina Efstathiou-Selaha  
كاترينا استاتيوس - سيلاخه

George Tyrikos-Ergas  
تيريكوس - ارگاس يورگوس

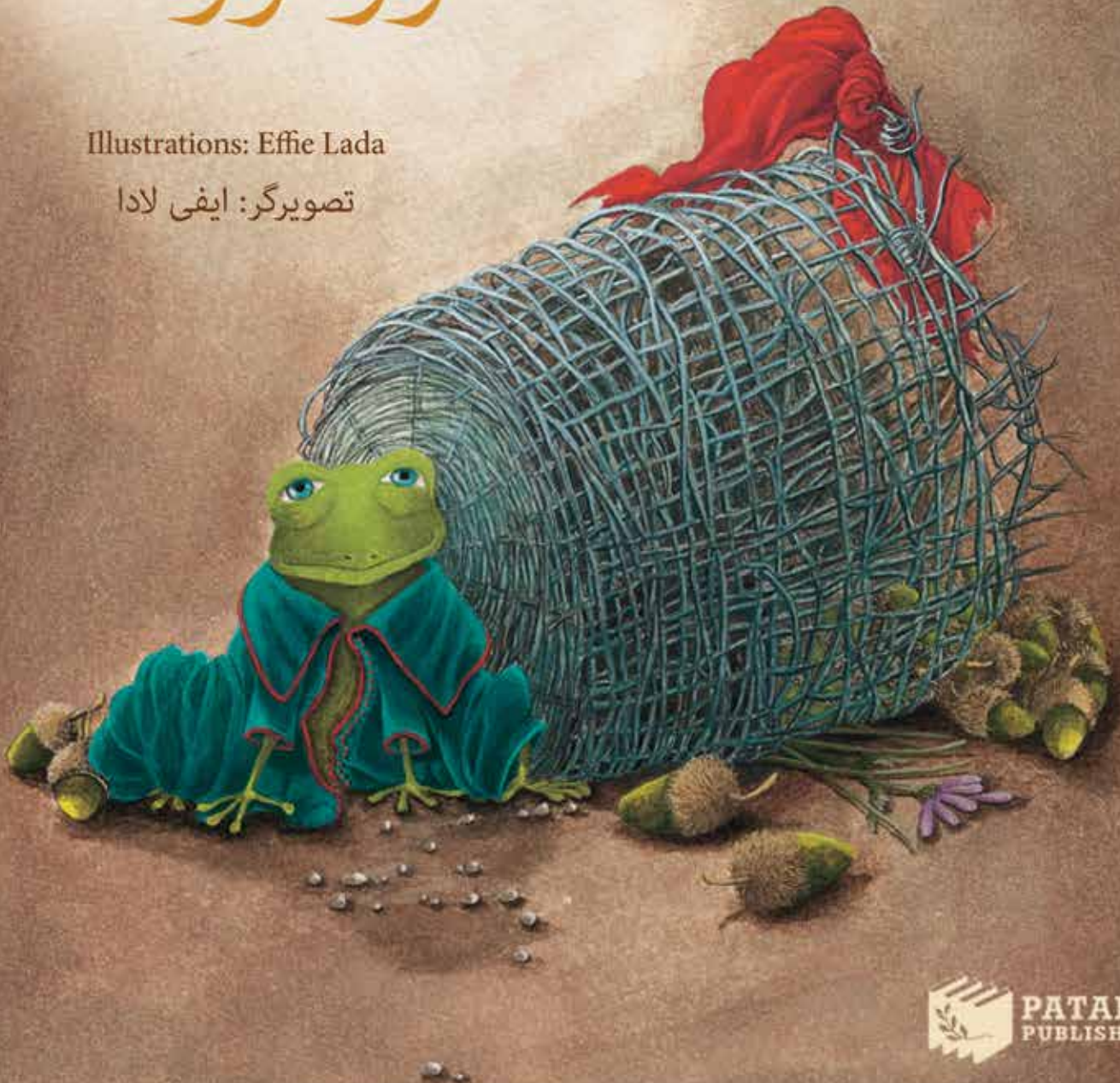


# The little frog

## قورقورک

Illustrations: Effie Lada

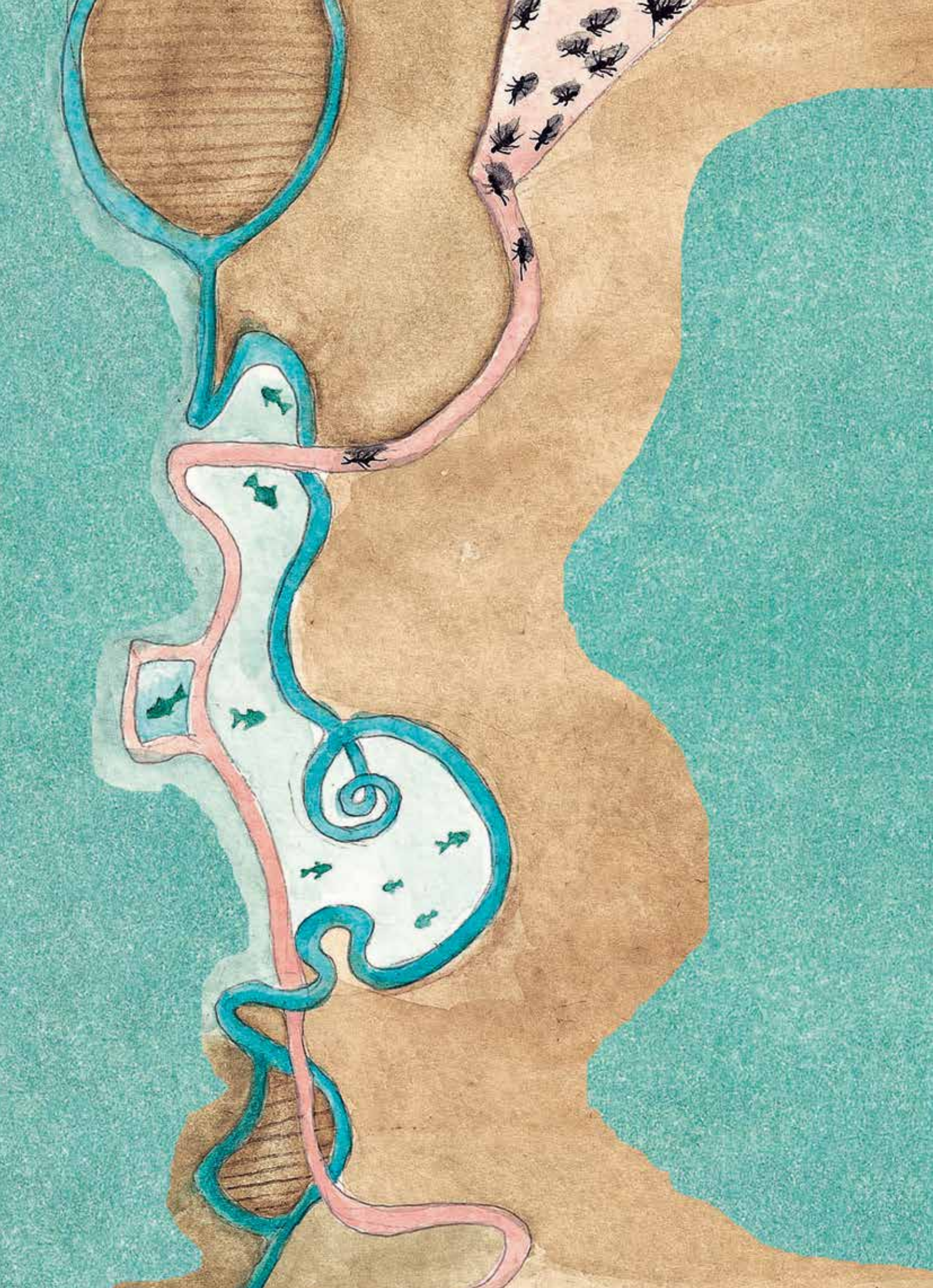
تصويرگر: ايفى لادا













*To grandmother Eleni who instead of «little frog»  
would say «froggie»!*

به

مامان بزرگِ ایلینی که به «قورباغه» میگفت «قورقورک»



The present intellectual property is protected under the provisions of Greek law (Law 2121/1993 as amended and currently in force) and international conventions on intellectual property. It is strictly forbidden, without written permission, by the issuer in any way whatsoever (electronic, mechanical or other) copying, photocopying and generally reproduction, rental or lending, translation, adaptation, relaying to the public in any form and the general exploitation of the whole or Part of the project.

Patakis Publishers  
Katerina Efstathiou-Selaha, George Tyrikos-Ergas, The Little Frog  
Illustration: Effie Lada  
DTP: Flora Cavoura  
Copyright © S. Patakis SA (Patakis Publishers), 2017  
Copyright © for Illustration S. Patakis AEDEE (Patakis Publishers), 2016  
First edition in Greek by Patakis Publishers, Athens, May 2017  
ISBN of printed edition in Greek-Arabic 2-5098-16-960-978



PANAGI TSALDARI (FORMER PIRAEUS ST.) 38,104 37 ATHENS,  
TEL .: 210.36.50.000, 210.52.05.600, 801.100.2665 - FAX: 210.36.50.069  
CENTRAL DISPOSAL: EMM. BENAKI 16, 106 78 ATHENS, TEL .: 210.38.31.078  
Web site: <http://www.patakis.gr> • e-mail: [info@patakis.gr](mailto:info@patakis.gr), [sales@patakis.gr](mailto:sales@patakis.gr)

Katerina Efstathiou-Selaha  
کاترینا استاتیو - سیلاخه

George Tirikos-Ergas  
تیریکوس-ارگاس یورگوس

# The little frog

## قورقورک

Illustrations: Effie Lada

تصویرگر: ایفی لادا

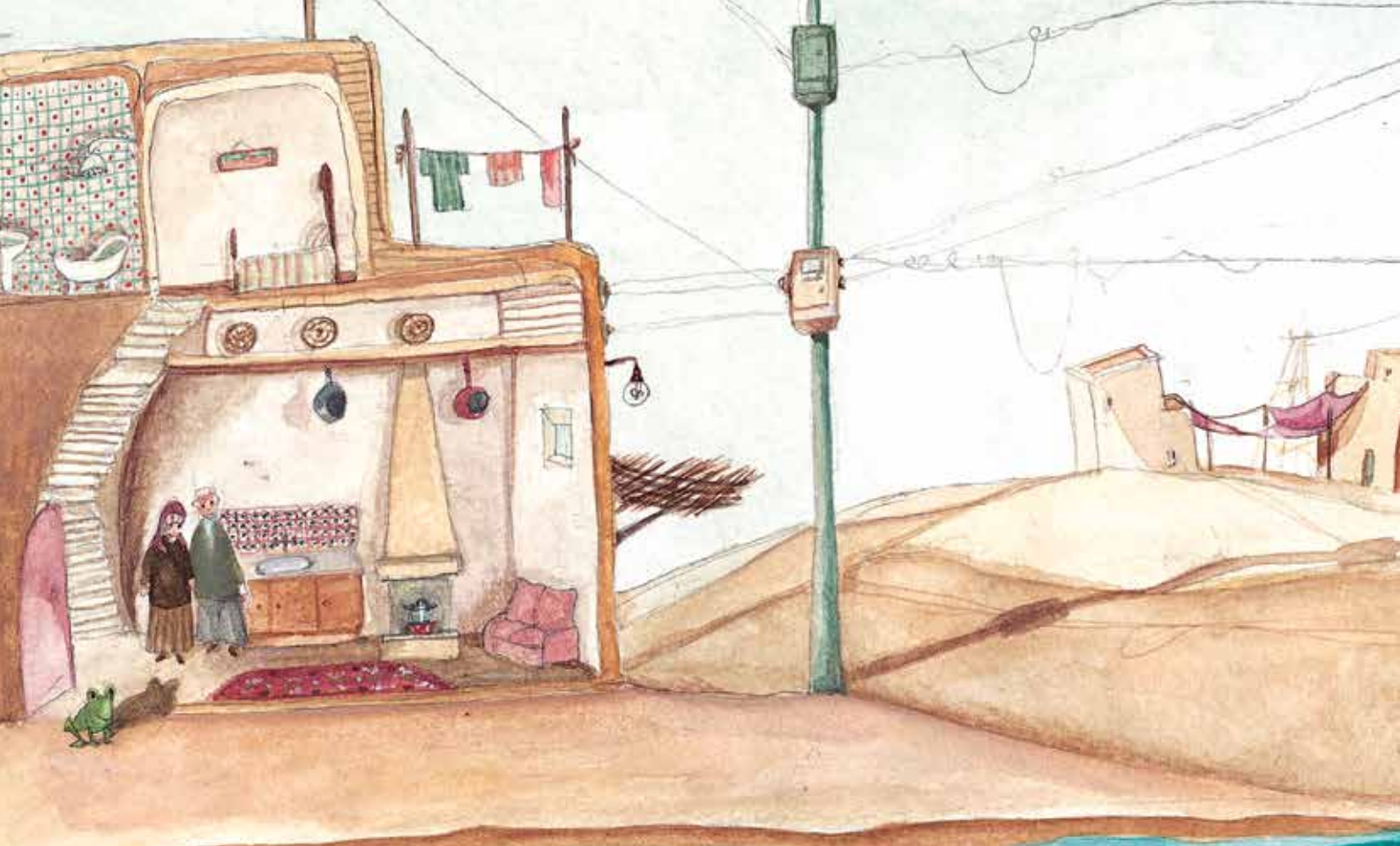
Translator: Sidiqi Maqboul

مترجم: صدیقی

ویراستار: نسرین نوش امینی







Once upon a time a few years ago there was an old man and an old woman. They lived in a small house at the edge of a village. They had whatever goodness they needed in life. The only thing missing to be happy was a child.

«Oh, if we only had a child even if it was a little frog!» the old man and old woman would say.

One day there was a knock at the door. The old man opened, and what does he see! «Old woman, come and see!» There was a little frog, green and speckled. «Welcome little frog», said the old woman. «Do you want me to make you something to eat?» «Croak, I'm very hungry!» said the little frog and, hop, leaped into the house. «Little frog», said the old man, «are your mommy frog and daddy frog searching and worried about you?» «I don't have a daddy or a mommy!» answered the little frog. «I am alone, all alone.»

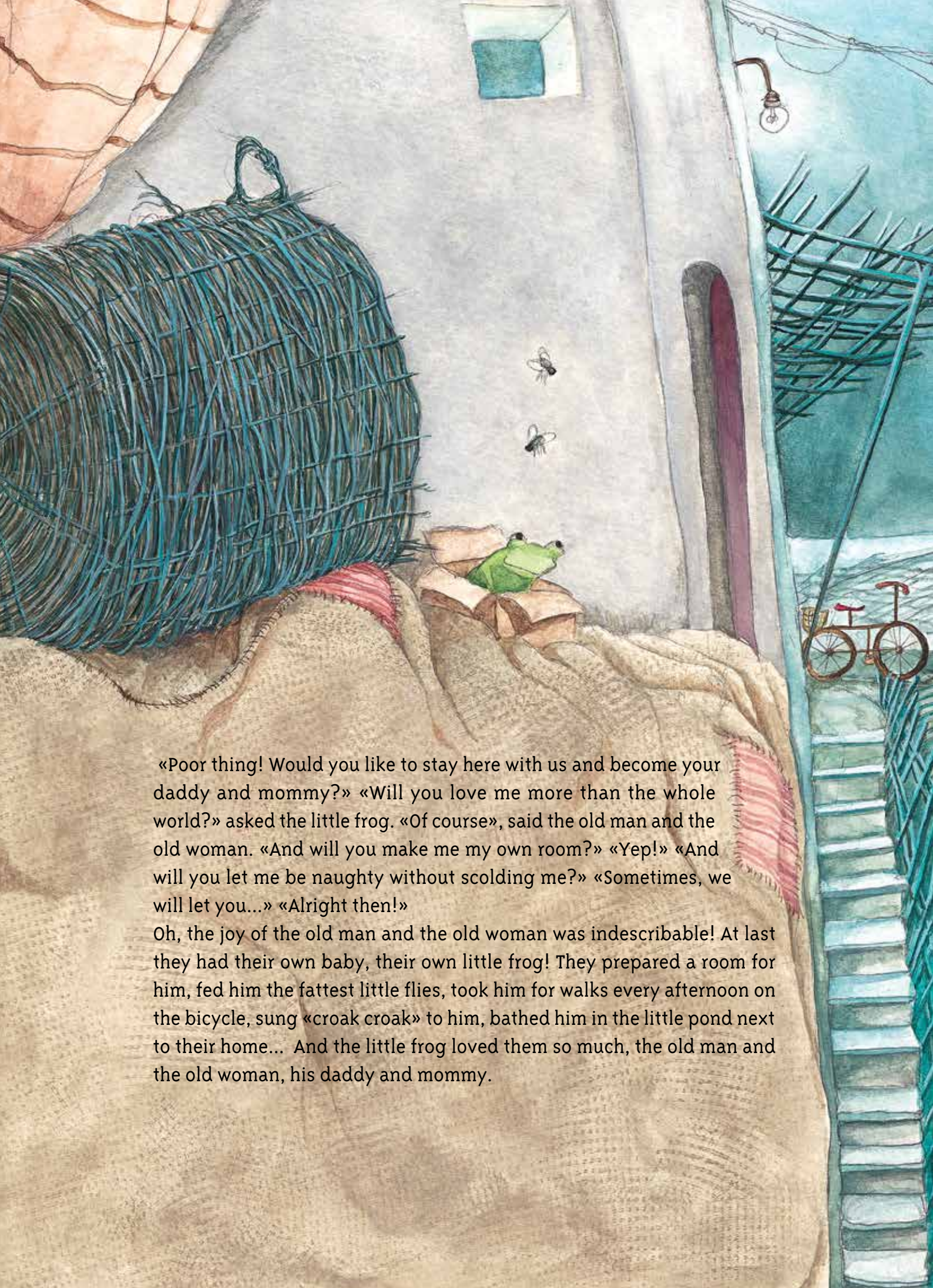




یکی بود یکی نبود، زیر گنبد کبود هر کی که بود، هر چی که بود، غیر از خدا هیچ کس نبود. در روزگاران قدیم توی یک گوشه‌ی دنیا، پیرزن و پیرمردی توی یک کلبه‌ی کوچولوی روستایی زندگی می‌کردند. آن‌ها همه‌ی چیزهایی خوبی که آدم‌ها را خوشحال می‌کند داشتند، ولی برای آنکه خوشحالی‌شان بزرگ‌تر شود، یک چیز کم داشتند: بچه! پیرزن و پیرمرد آه می‌کشیدند و با خودشان می‌گفتند: «چه می‌شد اگر یک دانه بچه هم داشتیم، یک قورباغه‌ی کوچولو هم بود، ما راضی بودیم.»

یک روز کسی در خانه‌ی پیرزن و پیرمرد را کوبید: «تَقِّ تَقِّ تَقِّ! تَقِّ تَقِّ تَقِّ!» پیرمرد رفت در را باز کرد، باورش نمی‌شد! داد زد: «خانم! بیا ببین کی آمده!» یک قورباغه‌ی کوچولوی سبز و خالدار ایستاده بود پشت در، زل زده بود به آن‌ها و قورقور می‌کرد. پیرزن گفت: «خوش آمدی قورقورک! می‌خواهی یک چیزی برایت درست کنم بخوری؟» قورقورک گفت: «آخ‌آخ! آی گفتم! خیلی گرسنه‌ام. قورقور!» این را گفت و پرید توی خانه. پیرمرد گفت: «یک وقت مامان و بابایت نگرانت نشوند؟» قورقورک گفت: «من که مامان و بابا ندارم. من تنهایم. تنهای تنها! قورقور!»





«Poor thing! Would you like to stay here with us and become your daddy and mommy?» «Will you love me more than the whole world?» asked the little frog. «Of course», said the old man and the old woman. «And will you make me my own room?» «Yep!» «And will you let me be naughty without scolding me?» «Sometimes, we will let you...» «Alright then!»

Oh, the joy of the old man and the old woman was indescribable! At last they had their own baby, their own little frog! They prepared a room for him, fed him the fattest little flies, took him for walks every afternoon on the bicycle, sung «croak croak» to him, bathed him in the little pond next to their home... And the little frog loved them so much, the old man and the old woman, his daddy and mommy.





پیرمرد و پیرزن گفتند: «آخی! نازی! قورقورک طفلی! دوست داری بمانی همین جا پیش ما؟ ما هم بشویم مامان و بابایت؟» قورقورک گفت: «اگر بچه ی شما بشوم، آن وقت من را از همه ی دنیا بیشتر دوست دارید؟» پیرمرد و پیرزن گفتند: «آره! آره! بیشتر از همه ی دنیا!» قورقورک گفت: «یک دانه اتاق هم بهم می دهید؟ مالِ مالِ خودم؟» پیرزن و پیرمرد گفتند: «آره! آره! یک دانه اتاق هم بهت می دهیم. فقط فقط مالِ خودت!» قورقورک سبز و خالدار گفت: «قورقور. اگر بعضی وقت ها سربه سرتان گذاشتم، دعوایم که نمی کنید؟» پیرزن و پیرمرد گفتند: «نه! نه! اصلاً! خیالت راحت!» قورقورک گفت: «قبول است. قورقور.» قورقورک شد بچه ی آن ها و همه با هم خوشحال شدند.

قورقورک همان یک دانه خوشحالی بود که پیرزن و پیرمرد همیشه کم داشتند. حالا آن ها هم برای خودشان بچه داشتند، آن هم نه یک بچه ی معمولی! یک قورقورک سبز خالدار قورقوری! حالا دیگر هیچ غصه ای توی دنیا نداشتند. برای قورقورک یک اتاق آماده کردند، مورچه های تُپلی شکار می کردند و دانه دانه می گذاشتند دهان قورقورک. عصر که می شد، او را سوار دوچرخه می کردند و می بردند گردش. می چرخیدند و همه با هم آواز می خواندند: «قورقورقور ... قورقورقور» قورقورک را توی برکه ی نزدیک خانه شان می سُستند. قورقورک کوچولو عاشق مامان و بابایش بود. عاشق پیرمرد و پیرزن، خیلی دوستشان داشت، خیلی!






The years passed. The little frog grew up and went to school.

But one day he didn't feel well. He called his mother the old woman and told her. «Oh dear, little frog. You have a fever, you must stay home. But because I have a chore, I will cover you in your warm blanket, put the soup on the fire to simmer for you, and then I'll leave. I'll return as fast as possible.»





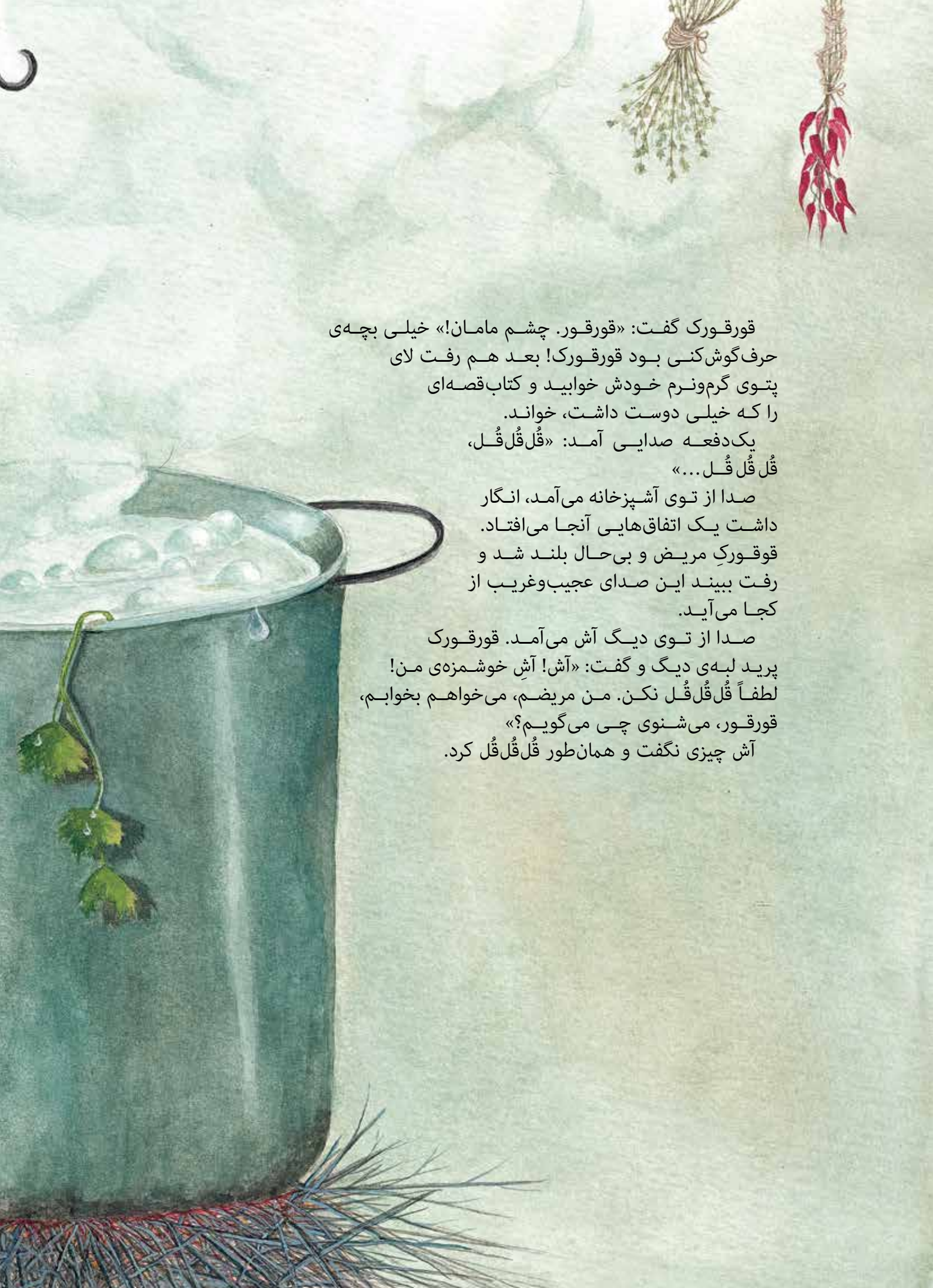
سالها گذشت. قورقورک کوچولو بزرگ شد و حالا دیگر می رفت مدرسه.  
یک روز قورقورک بلند شد که برود مدرسه، ولی دید انگار حال ندارد. مامانش را صدا کرد.  
پیرزن تندی آمد پیش قورقورک. دید پیشانی قورقورکش داغ است. گفت: «آه! قورقورکِ  
طفلی من! تو تب داری و باید بمانی خانه. حالا هم من این پتوی گرم و نرم را می پیچم  
دورت و یک آش مقوی هم برایت درست می کنم و می گذارم روی اجاق. می روم به  
کارهایم می رسم و تندی برمی گردم.»



«Alright mommy», said the little frog as he roosted inside his warm bed together with his favourite fairytales. There was a sudden sound. Pfff pfff pfff pfff... Something was happening in the kitchen and the little frog, who was very curious, went to see what was happening. The sound was coming from the simmering soup inside the pot. Hop, the little frog leaped and stood over of the pot. «Yummy soup, don't go pfff pfff fpff, because I'm sick and I want to sleep. Are you listening?»  
No answer from the soup. It kept simmering.







قورقورک گفت: «قورقور. چشم مامان!» خیلی بچه‌ی  
حرف‌گوش‌کنی بود قورقورک! بعد هم رفت لای  
پتوی گرم‌ونرم خودش خوابید و کتاب‌قصه‌ای  
را که خیلی دوست داشت، خواند.  
یک‌دفعه صدایی آمد: «قُلُّ قُلُّ»،  
قُلُّ قُلُّ قُلُّ...

صدا از توی آشپزخانه می‌آمد، انگار  
داشت یک اتفاق‌هایی آنجا می‌افتاد.  
قورقورکِ مریض و بی‌حال بلند شد و  
رفت ببیند این صدای عجیب‌وغریب از  
کجا می‌آید.

صدا از توی دیگ آش می‌آمد. قورقورک  
پرید لبه‌ی دیگ و گفت: «آش! آش خوشمزه‌ی من!  
لطفاً قُلُّ قُلُّ نکن. من مریضم، می‌خواهم بخوابم،  
قورقور، می‌شنوی چی می‌گویم؟»  
آش چیزی نگفت و همان‌طور قُلُّ قُلُّ کرد.



«Soup, I say! Don't go pfff, pfff, pfff or else I'll jump inside and then you'll see!» said the little frog even louder. Again, no change. «I say, soup, you awful soup, don't go pfff pfff pfff because I'll jump inside!» The soup continued doing the same. And then the little frog dove... and jumped into the soup.





قورقورکِ مریض داد زد: «گفتم قُلْ قُلْ نکن آش! وگرنه می‌پریم توی دیگ.  
قورقور. آن وقت می‌بینی چه بلایی سرت می‌آورد.»  
آش هیچی نگفت و همان طور قُلْ قُلْ کرد.  
قورقورک دوباره گفت: «آش! آش نادان! قُلْ قُلْ نکن، وگرنه می‌پریم توی دیگ.  
قورقور.»  
آش همان طور برای خودش قُل می‌زد و انگار نه انگار که قورقورک دارد باهاش  
حرف می‌زند.  
قورقورک پرید توی دیگ.







The old woman and the old man, mommy and daddy, returned late in the afternoon, very anxious to see how their little frog was, if he had a fever, if he had slept well...

«Little frog! My little frog, we've arrived» they called from the door. No answer...

They went to his room, nothing. They searched the bathroom, the yard, they telephoned all his school friends, nobody had seen him.





بعد از ظهر که شد، پیرزن و پیرمرد یعنی مامان و بابای قورقورک برگشتند خانه. دلواپس قورقورک بودند. می خواستند ببینند حال و احوال بچه شان چطور است. هنوز تب دارد یا تخت گرفته خوابیده. «قورقورک! قورقورک کوچولوی ما! ما برگشتیم خانه.» رفتند توی اتاق قورقورک. دیدند آنجا نیست. توی حمام هم نبود. حیاط را گشتند. آنجا هم نبود. به همه ی همکلاسی های قورقورک تلفن زدند، اما هیچ کس خبری از قورقورک نداشت.





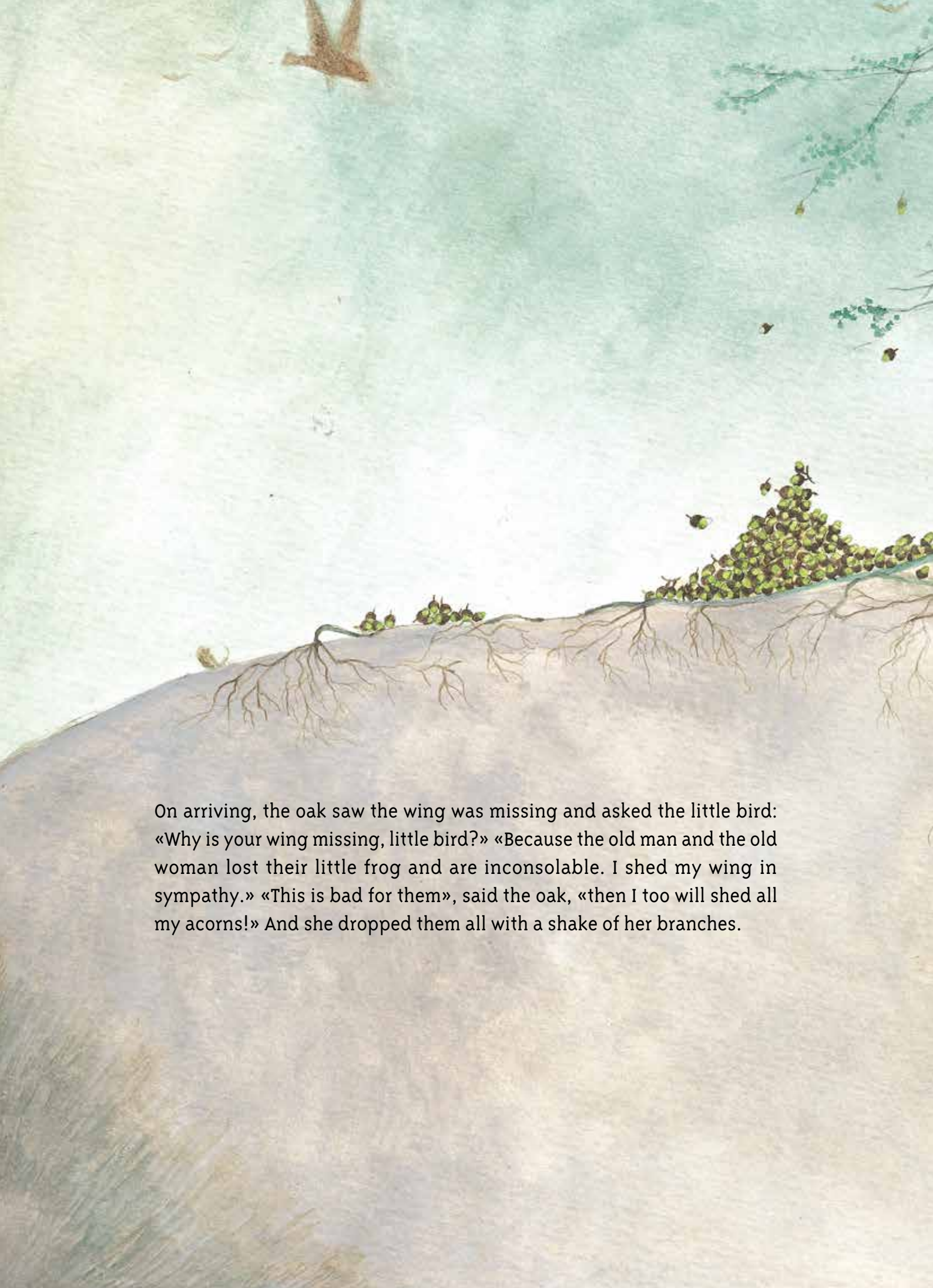
«Oh my dear old man, we've lost our little frog», said the old woman who sat worrying in the yard and started crying. The old man went and sat next to her and also started crying. A little bird was passing by. It saw them crying and asked: «Old man and old woman, why are you crying? What happened?» «Ah little bird, we cry because we lost our baby, our little frog, where, oh where, could he be!» The little bird stood silently for a while and felt the deep sorrow in their hearts. «Then I will also shed my little wing!» he said and left to go to the big oak tree where he had made his nest.





پیرزن نشست وسط حیاط و گفت: «آه! آقای پیر من! قورقورک کوچولویمان را گم کردیم.» این را گفت و زد زیر گریه. پیرمرد هم رفت نشست بغل دست پیرزن و های های گریه کرد. سروکله‌ی یک پرنده‌ی ریزه‌میزه پیدا شد. داشت از بالای سرشان پرواز می‌کرد. یک دفعه ایستاد و گفت: «آهای پیرزن! آهای پیرمرد! شما دو تا چرا گریه می‌کنید؟ چی شده؟» «آه! پرنده‌ی ریزه‌میزه! بچه‌مان، قورقورک کوچولویمان گم شده، یعنی کجاست؟ چطوری می‌خواهد برگردد خانه؟» پرنده‌ی ریزه‌میزه چند دقیقه ساکت ایستاد و غصه مثل خاری فرو رفت توی قلبش. گفت: «پس من پرهایم را می‌ریزم همین‌جا.» بال‌هایش را باز کرد، پرهایش را ریخت توی حیاط و پرید و رفت. رفت پیش درخت بلوطی که توی آن لانه ساخته بود.





On arriving, the oak saw the wing was missing and asked the little bird: «Why is your wing missing, little bird?» «Because the old man and the old woman lost their little frog and are inconsolable. I shed my wing in sympathy.» «This is bad for them», said the oak, «then I too will shed all my acorns!» And she dropped them all with a shake of her branches.





درخت بلوط وقتی دید تمام پرهای پرندۀ ریزه‌میزه ریخته، گفت: «کجا بودی؟ چه بلایی سر پرهای قشنگت آمده پرندۀ ریزه‌میزه؟!» پرندۀ ریزه‌میزه جواب داد: «پیرزن و پیرمرد قورقورک کوچولویشان را گم کرده‌اند. گریه می‌کردند. من هم برای همدردی پرهایم را ریختم.» درخت بلوط گفت: «پس من هم میوه‌هایم را می‌ریزم.» بعد به شاخه‌هایش تکانی داد و همه‌ی میوه‌هایش ریختند زمین.





A little while later a little lamb passed by and saw all the acorns on the ground. So he asked the oak tree: «Oak, why have your acorns fallen to the ground?» «Let me tell you, little lamb! The old man and the old woman lost their little frog and are crying inconsolably, the little bird passed by, saw them, took pity on them and shed its wing, that's why I also shed my acorns.» «Then, I too, oak tree, will break my little tooth», said the lamb and continued on hunched over.





کمی بعد ببعی کوچولو از زیر درخت بلوط رد شد و دید که تمام میوه‌های بلوط ریخته روی زمین. از درخت بلوط پرسید: «پس چرا تمام میوه‌هایت ریخته؟» «چه بگویم برایت ببعی جان من؟! پیرزن و پیرمرد قورقورک کوچولویشان را گم کرده‌اند و پرنده‌ی ریزه‌میزه آن‌ها را دیده بود که برای بچه‌شان گریه می‌کردند. پرنده‌ی ریزه‌میزه برای همدردی با آن‌ها پرش‌هایش را آنجا رها کرده بود، من هم برای همدردی با پیرزن و پیرمرد میوه‌هایم را پایین ریختم.» ببعی گفت: «که این‌طور! پس من هم دندانم را می‌شکنم!» دندانش را شکست، راه افتاد و رفت.





Missing his little tooth he went to drink water from the big fountain in the village. When the fountain saw the lamb, the fountain immediately asked: «Little lamb, why is your little tooth broken?» The lamb told the story.

«Indeed, such a shame for the old man and the old woman. I can feel their tears inside me», said the fountain. «Then I also will have water no longer, I will run dry.» And the fountain stopped running her water and dried up.

But as soon as this happened, all the people and animals of the village became thirsty. Without water the trees and flowers began to wither. The story of the little lost frog was being passed on and in the end everyone felt like the old man and the old woman.

Because when one is sad, how is it possible others are happy? When one is in pain, how is it possible others are not in pain?





ببعی کوچولو رفت و رفت تا رسید به شیر آب بزرگ توی دهکده. می خواست آب بخورد که شیر آب تندی پرسید: «ببعی جان من! چرا دندانت شکسته؟» ببعی ماجرا را تعریف کرد.

شیر آب با شنیدن ماجرای پیرزن و پیرمرد غصه دار شد و گفت: «چه غم انگیز! طفلک پیرزن و پیرمرد بیچاره! من اشک هایشان را توی دم احساس می کنم. پس من هم برای همدردی با آنها دیگر آب نمی دهم.» شیر آب آبش را بند آورد و خشک شد.

کم کم همه ی مردم و حیوان های توی روستا تشنه شان شد، ولی آبی در کار نبود. گلها پژمرده شدند و درختها نزدیک بود خشک شوند. قصه ی گم شدن قورقورک کوچولو دهان به دهان می چرخید و مردم روستا دانه دانه برای پیرزن و پیرمرد غصه دار می شدند.

مگر می شود یک نفر غصه دار باشد و بقیه خوشحال باشند؟ مگر می شود یکی دلش پُر از درد باشد و دیگران بی خیال باشند؟





Hours passed and then the old woman lifted her head and saw what had happened all around.

«Old man», she said clasping his hand, «we cry and everyone is sad and the animals are in pain and the water stopped and the trees are withering. We will turn our hearts to stone and stop crying. We will remember our little frog and we will feel for him, but the world must continue as before. People must be happy and the waters must run and the trees grow green and strong».

The old man and the old woman stopped crying and entered their home so others could not see them anymore.

«What's that noise from the kitchen, my good woman?» asked the old man.

A sound like, something like... snoooo rrr... Snoooo rrr...

«Might it be the wind coming through the window?» «No the window is closed.» «Maybe a thief entered our home?» «What would he take from us any longer, we've lost what was most precious.» «Could it be the simmering soup?» said the old woman and went to look at the soup.





یک‌عالمه وقت گذشت. یک‌دفعه پیرزن سرش را بالا آورد و تازه فهمید که دوروبرش چه خبر است. دست پیرمرد را توی دستش گرفت و گفت: «آقای پیرِ من! همین‌طور نشسته‌ایم اینجا و گریه می‌کنیم. همه از غصه‌ی ما غصه‌دار شده‌اند و دلِ حیوان‌ها پُر از درد است و آب بند آمده و درخت‌ها دارند خشک می‌شوند. بیا قلب خود را مثل سنگ کنیم و دیگر گریه نکنیم. یادِ قورقورک کوچولویمان همیشه توی قلبمان می‌ماند و ما همیشه دل‌تنگش می‌مانیم، ولی زندگی باید ادامه داشته کند. مردم روستا باید خوشحال باشند و آب جاری باشد و درخت‌ها پُربار و سبز.»

پیرمرد و پیرزن دیگر گریه نکردند و رفتند توی خانه‌شان تا دیگر کسی غصه‌شان را نبیند.

پیرمرد از پیرزن پرسید: «این چه صدایی است که از آشپزخانه می‌آید همسر خوبِ من؟»

یک صدایی بود شبیه صدای ... صدای خُر خُر پوووف، خُر خُر پوووف ...

«شاید لای پنجره باز است و صدای باد می‌آید.» «نخیر! پنجره بسته است.»

«نکند دزد آمده؟» «مگر ما چه چیز گران‌قیمتی داریم که بخواهد بدزدد؟ یک قورقورک کوچولو داشتیم که آن هم گم شد.» «شاید صدای قُل قُلِ آس باشد.»

پیرزن این را گفت و رفت سری به دیگ بزند.



She opened the pot and what did she see! The little frog! He had eaten all the soup and with a full and swelling tummy had fallen into the pot and was sound asleep. Look, he also snores!





پیرزن درِ دیگ را برداشت و خب ... فکر می‌کنید چه دید؟ قورقورک کوچولو!  
قورقورک همه‌ی آش را خورده بود و با یک شکم قلنبه‌ی بادکرده ولو شده بود کف  
دیگ و همان‌جور برای خودش خُرُوپُف می‌کرد. خُر پوووف ... خُر پوووف. گوش  
کنید. هنوز هم دارد خُرُوپُف می‌کند.







«My little frog, my baby, my son and my precious!» called the old woman and took the little frog into her arms and took it to the old man who was jumping to the ceiling from joy. The little frog woke and said. «Mommy, the soup wouldn't stop going pfff pfff and I fell inside and ate it all hot! It was good, but a little heavy. Then I fell asleep!»





«قورقورکم! سرکم! تاج سرم! قندوعسلم!» پیرزن از خوشحالی گریه می‌کرد. قورباغه را توی بغلش گرفت و خوشحال و خندان رفت پیش پیرمرد. پیرمرد بالاوپایین می‌پرید و نزدیک بود از خوشحالی بال در بیاورد. قورقورک از خواب بیدار شد و گفت: «مامان جان! آش هی قُلُقُلُقُل کرد، هی قُلُقُلُقُل کرد. من هم پریدم توی دیگ و همه‌اش را داغ‌داغ خوردم. خوشمزه بود. ولی یک‌ذره سنگین بود. من هم خوابم برد. قورقور.» این را گفت و یک آروغ گنده زد.





The old man and old woman laughed and cried together. Soon the whole village found out the little frog had been found! The little bird grew another feather from joy, the little lamb grew a new tooth, the oak filled with acorns and the fountain never stopped running plenty of water. Peoples' faces were glowing.

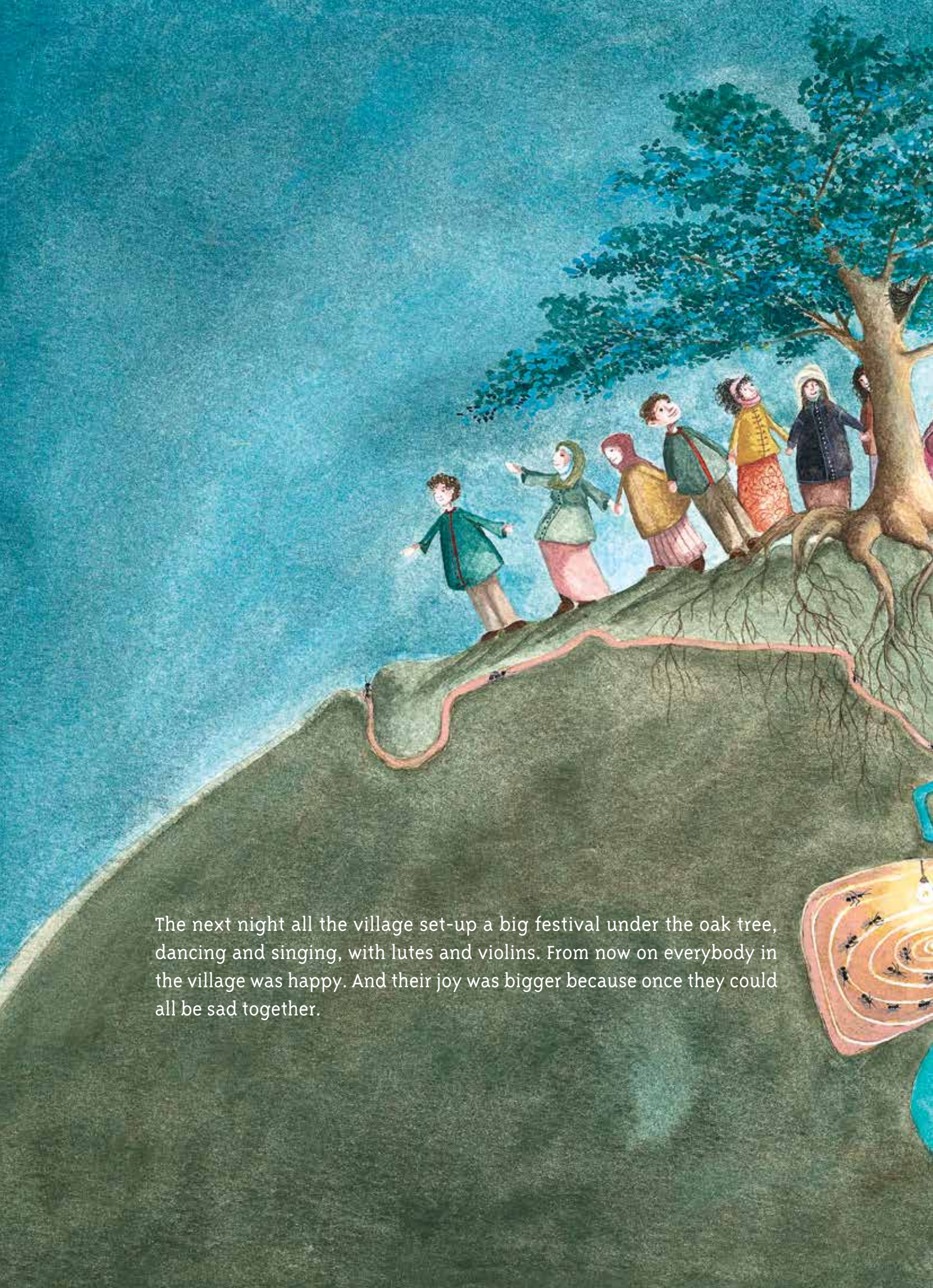




پیرزن و پیرمرد از خوشحالی زیاد، هم می‌خندیدند و هم گریه می‌کردند.  
خیلی زود همه‌ی اهالی روستا باخبر شدند که قورقورک کوچولو پیدا شده، پرنده‌ی ریزه‌میزه پرهای تازه در آورد.  
پیرزن و پیرمرد از خوشحالی زیاد، هم می‌خندیدند و هم گریه می‌کردند.

خیلی زود همه‌ی اهالی روستا باخبر شدند که قورقورک کوچولو پیدا شده، پرنده‌ی ریزه‌میزه پرهای تازه در آورد. درخت بلوط دوباره میوه داد. بعضی کوچولو دندان تازه در آورد و شیر آب دوباره آب دادن را شروع کرد. چهره‌ی مردم روستا از خوشحالی می‌درخشید.





The next night all the village set-up a big festival under the oak tree, dancing and singing, with lutes and violins. From now on everybody in the village was happy. And their joy was bigger because once they could all be sad together.





شب بعد تمام اهالی روستا زیر درخت بلوط جمع شدند و جشن بزرگی گرفتند. ویولن زدند، گیتار نواختند، زدند و رقصیدند و آواز خواندند. از آن به بعد همه اهالی روستا شاد و خندان بودند و لذت این شادی خیلی برایشان خیلی بیشتر بود، چون روزگاری همگی با هم غصه‌دار بودن را تجربه کرده بودند.



## **A few words about the book's contributors.**

George and Katerina are among the founding members (together with Eleni and the unsurpassed Father Stratis) of «Agkalia» on Lesbos (Raul Wallenberg Prize of the Council of Europe 2016 for providing frontline assistance to more than 17.000 refugees). In 1943, George's grandmother left Kalymnos, to escape the famine during the Italian occupation and she fled as a refugee to Syria and Palestine. She remained there for six years and always recalled how well she had been treated. Now George tries to repay an old debt by helping refugees that make the opposite trip to the one his grandmother did. Katerina and Eleni's great grandparents are refugees from Asia Minor who came to Lesbos in 1922. They also brought the «Little Frog» fairytale with them. Sidiqi, who translated the text into Farsi also arrived to Lesbos as a refugee from Afghanistan in 2008. He was a student of George and Katerina who were volunteering Greek lessons at a centre for unaccompanied children. Sidiqi has become a man and has launched his life studying in Berlin. He knows many languages - as well as fluent Greek. He returns to Lesbos every so often to help refugees from Syria and Afghanistan, never forgetting how important volunteering was for his life. He is also repaying a debt. Nawzat who made the translation from Arabic is also a refugee from the Middle East. Her parents were refugees from Palestine to Syria. She also had to flee Syria having left behind her a big and difficult story. She now thrives in Greece running a computer shop. Angeliki, who did the English translation, was the first to start spending endless hours translating «Agkalia's» pleas from afar - without ever having met with any of the team's members. Her mother came to Greece as a child refugee from Romania in 1948 and then left to Australia. She believes offering relief to our fellow man is contagious. This book was made by refugees, by volunteers and by the descendants of refugees and is addressed to the whole world but mainly to refugees and volunteers and even more so to their children. It holds within it the hope and the example of a peaceful, filled with creative cohabitation future for all the people of this small planet.

With special thanks to Lili Hayeri Yazdi from KIA Literary Agency for her support in publishing the book in Arabic in the best way possible.

**Effie Lada** was born in a small village in Peloponnese, Greece. She studied painting with the well-known Greek painter Yorgo Voyatzis. She has participated in collective painting exhibitions. Illustration of children's book has always been her main interest, and she has exclusively been working in that field since 1991.

She has illustrated covers of many books and has published more than 60 books.

She was nominated for the 2011 Astrid Lindgren Memorial Award and for the 2012 Hans Christian Andersen Award.



## کمی درباره‌ی پدیدآورندگان این کتاب بخوانیم

«یورگوس» و «کاترینا»، «ایلینی» و پدرش «ستراتیسس» از اعضا و مؤسسان «گروه آغوش» از اهالی جزیره‌ی لسبوس یونان هستند. در سال ۱۹۴۳ مادر بزرگ یورگوس جزیره‌ی کالیمنوس را به دلیل قحطی‌زدگی و اشغال بیگانگان ترک کرد و به سوریه و فلسطین رفت. مامان بزرگ همیشه از خوبی آدم‌هایی می‌گفت که شش سال تمام با مهر و محبت با او رفتار کردند و نگذاشتند در سرزمین غریب به او بد بگذرد. حالا یورگوس به پاس تمام آن محبت‌ها، تلاش می‌کند بدهی قدیمی مامان بزرگش را که جبران همان مهربانی‌ها است، با کمک کردن به پناهجویان امروزی پرداخت کند. پدر بزرگ و مادر بزرگ کاترینا و ایلینی در سال ۱۹۲۹ از ترکیه، شبه جزیره‌ی آناتولی به جزیره‌ی لسبوس آمدند و به آنجا پناهنده شدند. داستان قورقورک را هم آن‌ها با خودشان آوردند.

«صدیقی»، مترجم متن فارسی کتاب، افغان است و در سال ۲۰۰۸ به جزیره‌ی لسبوس پناهنده شد. صدیقی یکی از دانشجویان کلاس زبان داوطلبانه‌ی یورگوس و کاترینا بود. این کلاس در جزیره‌ی لسبوس برگزار می‌شد. صدیقی حالا بزرگ شده و قصد دارد در برلین آلمان ادامه‌ی تحصیل دهد. او به چند زبان مسلط است، به خصوص زبان یونانی. گاهی به جزیره‌ی لسبوس سفر می‌کند و داوطلبانه به پناهجویان سوری و افغان کمک می‌کند. هرگز فراموش نمی‌کند زمانی که تازه پناهنده شده بود، چقدر به کمک احتیاج داشت. صدیقی هم فکر می‌کند از این بابت بدهکار است و باید آن‌همه محبت را جبران کند.

«آناستاسیا» مترجم عربی این متن از اهالی شرق میانه و هنوز هم پناهنده است، هنوز هم زندگی سختی دارد و ماجراهای زیادی پشت سر گذاشته است. حالا در یونان در یک مغازه‌ی خدمات کامپیوتر کار می‌کند و برای ترجمه‌ی این اثر خیلی وقت گذاشته است.

«انگلیکی»، مترجم انگلیسی این متن هم برای ترجمه‌ی این اثر خیلی وقت گذاشت. در سال ۱۹۴۳ مادر انگلیکی وقتی خیلی کوچک بود، از کشور رومانیا به یونان و بعد به استرالیا رفت. مادر انگلیکی معتقد است انسان دوستی و مهر و محبت واگیردار است.

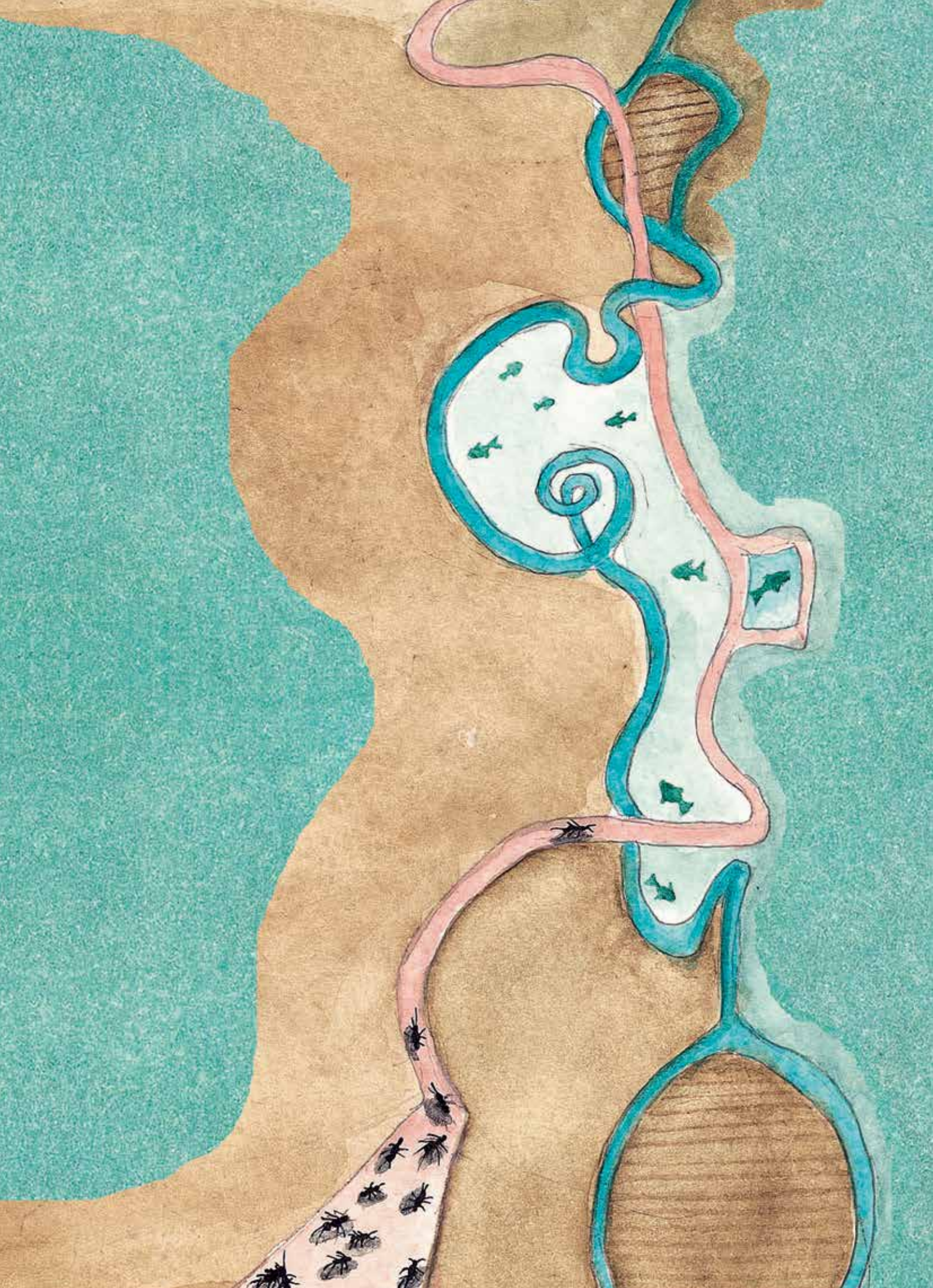
«گروه آغوش» مفتخر است که گروه مترجمان و همکاران، این کتاب را نه دور هم که دوردور ترجمه و آماده کردند.

این کتاب کوچک را پناهندگان نوشتند و پرداختند و آن را از طرف داوطلبان پناهندگی و فرزندان پناهندگان تقدیم می‌کنند به تمامی آدم‌هایی که مرزها را نادیده می‌گیرند، به خصوص کودکان پناهنده که سرشارند از امید و صلحی که من و تو برای ساختن زندگی‌مان در این سیاره‌ی کوچک بیش از هر چیزی به آن نیازمندیم. این داستان یک افسانه‌ی قدیمی است که کاترینا از مامان بزرگ خود شنیده. در این داستان پرنده‌ی ریزه‌میزه پرهایش را از دست می‌دهد، ببعی کوچولو دندان‌هایش را، بلوط میوه‌هایش را و اهالی روستا پژمرده و غمگین می‌شوند. آن‌ها با همدردی و همبستگی کنار هم می‌ایستند تا در رنج و درد نزدیک هم باشند. داستان عمیق و پرمعناست و به همان اندازه هم تأثیرگذار. با سپاس از خانم لیلی حایری یزدی مدیر نگاه ادبی کیا (KIA) بخاطر حمایت شان برای چاپ کتاب به زبان فارسی به بهترین شیوه‌ی ممکن آن.

«ایفی لادا» در روستای کوچکی در پیلوپونسی یونان به دنیا آمد. نقاشی را نزد استاد ماهر، یورگو فویاتزیس یاد گرفت و آثارش در بسیاری از نمایشگاه‌های نقاشی به نمایش در آمدند.

همیشه دوست داشت کتاب کودکان هم تصویرگری کند. از سال ۱۹۹۱ تمام هم و غمش شد تصویرگری برای کودکان. ایفی تا حالا بیشتر از شصت کتاب برای کودکان تصویرگری کرده. در سال ۲۰۱۱ نامزد جایزه‌ی آسترید لیندگرین شد و در سال ۲۰۱۲ نامزد جایزه‌ی هانس کریستین آندرسن.











A traditional fairytale from Lesvos, from the island-station on the refugee trail, where many found Angalia expecting them. A fairytale of solidarity speaking in one and only language everywhere. The language of love.

قصه‌ای سنتی از سرزمین لیسبوس، جزیره‌ای که اقامتگاه پناهندگان است، جایی که با آغوش باز در انتظار به آغوش کشیدن پناهندگان است. داستانی از همبستگی که تنها به یک زبان سخن می‌گوید. زبانی که همه‌کس در همه‌جا آن را می‌شناسند: زبان عشق!

Over recent years, Agkalia has helped thousands of refugees arriving in Europe. Many might expect a small organisation, made up of volunteers, to have been worn down by life on the humanitarian frontline. Yet Agkalia continues to provide vital assistance with irrepressible enthusiasm and a rare generosity of spirit. It makes a huge difference to the lives of those it helps. I wish the organisation every success for this project and its wider work.

Mr. Thorbjørn Jagland, Secretary General of the Council of Europe"

«بنیاد آگلیا» در سال‌های اخیر هزاران پناهجو را در راه رسیدن به اروپا یاری کرده است. حتماً بسیاری انتظار دارند سازمان کوچکی تأسیس شود متشکل از کسانی که برای کمک داوطلبانه به نیازمندان سوگند یاد کرده اند. آگلیا با شور و شوقی فراوان و سخاوتمندی صادقانه‌اش از تمام کسانی که داوطلب مددزسانی هستند، حمایت می‌کند. این کار بر زندگی بسیاری از نیازمندان اثرگذار بوده. برای این سازمان در راه‌اندازی پروژه‌ها و فعالیت‌های وسیعش آرزوی موفقیت می‌کنم.

آقای توریون یاگلند (دبیر کل شورای اروپا)

The authors and translators donate their earnings from this book to Agkalia (Raul Wallenberg Prize of the Council of Europe 2016).

دیدآورندگان و مترجمان دستمزدشان از بابت این کتاب را اهدا می‌کنند به بنیاد آگلیا. (جایزه‌ی راول والن بیرگ از شورای اروپا در سال ۲۰۱۶)

می‌توانید این کتاب را به طور رایگان به زبان‌های فارسی، عربی و انگلیسی در نشانی اینترنتی زیر بخوانید: (لطفاً نشانی اینترنتی را اینجا وارد کنید. من دسترسی ندارم)

You can read the book for free in Arabic, Farsi and English here: [www.sxolikivivliothiki.gr/little\\_frog\\_English\\_Farsi](http://www.sxolikivivliothiki.gr/little_frog_English_Farsi), [www.sxolikivivliothiki.gr/little\\_frog\\_English\\_Arab](http://www.sxolikivivliothiki.gr/little_frog_English_Arab)

[www.sxolikivivliothiki.gr/little\\_frog\\_English\\_Farsi](http://www.sxolikivivliothiki.gr/little_frog_English_Farsi)

[www.sxolikivivliothiki.gr/little\\_frog\\_English\\_Arab](http://www.sxolikivivliothiki.gr/little_frog_English_Arab)



Εθν. Λογ. 2016